

نمایشنامه عروسک پشت پرده

اقتباسی از قصه ای به همین نام از صادق هدایت

عزت السادات گوشه گیر

این نمایشنامه در سال 2003 توسط نمایشنامه نویس و آریو مشایخی روخوانی صحنه ای شده است.

شخصیت ها:

مهرداد

درخشنده

(در نور روشن صحنه یک مجسمه که در پرده ای پوشانده شده است، پدیدار می شود. در مقابل آن یک کاناپه و یک میز قرار دارد. مهرداد با یک بطری مشروب در دست وارد صحنه می شود. آن را روی میز می گذارد. کتش را از تنش بیرون آورده، به طرف مجسمه می رود. و پرده را آرام آرام از پیکر مجسمه کنار می کشد. مجسمه، پیکر زنی است باریک و بلند، با چشموهای آبی و موهای بور که روی شانه هایش ریخته شده. سرش را اندکی کج کرده و لبخند می زند. و یک دستش را به کمرش زده است. یک پیراهن آستین حلقه ای کوتاه به رنگ مغز پسته ای به تن دارد. مهرداد به چشموها و لبهای مجسمه خیره می شود. پرده به آرامی از دستش می افتد. انگشتانش را به نرمی بر لبهای مجسمه می کشد.)

مهرداد: Bonsoir عزیزم . . .

(مهرداد به طرف دستگاه ضبط صوت می رود. یک نوار موسیقی انتخاب می کند)

مهرداد: How about a Soft music?

(یک موزیک انگلیسی شروع به نواختن می کند. مهرداد می نشیند روی میز. برای خودش مشروب می ریزد. و جرعه جرعه می نوشد. سپس به مجسمه نگاه می کند.)

مهرداد: شش سال . . . شش سال زمان کمی نیست. شش سال . . . حقیقی ترین سالهای زندگیم رو با تو گذروندم. . . چه سالهای مهربانی . . . چه سالهای پرآرامشی . . . توی این شش سال هیچوقت به من دروغ نگفتی.

(چند جرعه مشروب می نوشد.)

مهرداد: تو به من دروغ نمی گی . . . دروغ نمی گی. . . همیشه که منو به تو وابسته کرده . . . و لبخند تو . . . لبخند همیشگی تو . . . لبخند نجیب و دلربای تو . . . هنوز بعد از شش سال . . . هنوز همونطوره که تو رو برای اولین بار پشت شیشه مغازه دیدم . . .

اشتباه نکردم . . . تو همونی بودی که می خواستم. من همون شب که از پانسیون بیرون اومدم می خواستم با هزار و هشتصد فرانک به کازینو بروم . . . جایی که هیچوقت جرات نمی کردم پامو اونجا بذارم. . . که یه گیلان مشروب سفارش بدم . . . که برقصم . . . که عطری رو بخوادم بزنم که خوشم میاد . . . اونجا . . . توی کازینو . . . جایی که ازش می ترسیدم . . . جایی که هوس رفتن به اونجا داشت منو می کشد . . . همونجا که "ژرژ" شنبه شبهاشو اونجا می گذروند. . . که تموم طول هفته توی پانسیون از بدن سفید و نرم دخترا می گفت . . . اونجا . . . شاید چند تا دختر موطلاپی عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه من بشن . . .

اما تو . . . با همین لبخندت راهمو کج کردی . . .

انگار تو به من گفتی همونجا بمون . . . تکنون نخور . . . مثل درخت که پاشو به زمین دوختن . . . تو هیچی به من نگفتی . . . هیچی . . . من هیچ صدایی از تو نشنیدم . . . اما به من گفتی همونجا بمون . . . با لبخندت . . .

(چند جرعه مشروب می نوشد)

مهرداد: من وقتی که از مدرسه لوهاور اومدم بیرون مثل گوسفندی بودم که از میون گله جداش کرده باشن. همش بع بع می کردم. هی سرخ می شدم و بع بع می کردم. وقتی آقای ناظم مدرسه دستشو زد رو شونم و گفت:

(با صدای ناظم): شما حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار سرمشق شاگردان ما بودید. ولی از من به شما نصیحت، کمی جرات داشته باشید. برای جوانی مثل شما عیب است که خجالت بکشید . . .

من سرخ شدم و گفتم: بع بع ...
بعد یکهو یاد مادرم افتادم. یاد چشمانی که یه برقی توش بود که منو از بجگی می ترسوند.
(با صدای مادر): چشم به نامحرم بندازی، روز قیامت به عذاب الهی دچار می شی. تو چشمات سوزن می زنن و از دو تا چشم کور میشی. . . از رزق و روزی می افی، توی آتش جهنم می سوزی ...
(با صدای خودش): بع بع ...
(با صدای مادر): نکنه با کفار هم معاشر بشی و بیفتی توی فرقه و خطی، خدارو از یاد ببری و اخلاق و رفتارت خراب بشه و از راه در بری!
(با صدای خودش): بع بع ...
(با صدای مادر): تو عفیف و چشم دل پاکی ... تا حالا با ...
(با صدای خودش): آره ... تا حالا با زن نامحرم حرف نزدم ... اگه چشمم به زن بیفته هزار رنگ می کردم ... نمونه اخلاق خونواده ام ...
(با صدای مادر): بیا دهنو شیرین کن، دست درخشنده رو تو دستت بذار. هر چی باشه اون دختر عموته. اگه شیرینی همدیگه رو بخورین، دلت به اون بند میشه و دیگه چشم و دلت دنبال زنای لخت و پتی نمیره ... سرتو میذار پایین درس تو می خونی و به سلامتی برمی گردی. . .
(با صدای خودش): بع بع ...
(سکوت)
اما اونروز وقتی تو رو پشت ویتترین دیدم، تو هیچی به من نگفتی ... هیچی ... همنجا بود که من درخشنده رو به کلی فراموش کردم. اونروز پشت ویتترین با همین چشمات و لبخندت حرکتو از پاهای من گرفتی. میخکوبم کردی روی زمین. . .
یه چیز داغ تو تنم انداختی. خیره نگاهت کردم ... 45 دقیقه ... به اندام باریک و ظریف و متناسب تو ... تا اینکه اون دو تا دختر فروشنده از پشت شیشه به من نگاه کردن. و یکی از اونا با انگشتش منو نشون داد.
(به نقطه ای خیره نگاه می کند. ناگهان دستپاچه می شود)
نکنه دارن مسخره م میکنن؟
(موسیقی قطع می شود. صحنه در تاریکی فرو می رود. نور موضعی روی مهرداد می افتد. مهرداد چند جرعه می نوشد.
هراسناک به اطراف نگاه می کند. صدای همهمه مردم، صدای ماشین و صداهای متنوع موسیقی، درهم و برهم شنیده می شود. مهرداد از جا برمی خیزد.)
مهرداد: پشت شیشه همه اش لباس زنونه س. و من همینجوری زل زده ام به این مجسمه ... مگه مجسمه چیه بجز یک مشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی؟
نه میتونه حرف بزنه ... نه تنش گرمه و نه صورتش تغییر می کنه ... مثل یک عروسک که به دست بچه مین. . . اما چرا زندگی بدون این مجسمه واسه من بیهوده س؟
سرد ... یه مجسمه سرد ...
اما ... همین سردی اونه که منو دلپاخته ش کرده. . . همین بی حسی اون ...
من از آدم زنده که حرف بزنه، که تنش گرم باشه، که مخالف و موافق میل من حرف بزنه، که بخواد حسادت منو تحریک بکنه، می ترسم ...
می ترسم؟
(بی اراده و با حالتی ملانکولیک در صحنه راه می رود.)
مهرداد: این مجسمه روح منو تسخیر کرده ...
(صدای قدم هایی شنیده می شود. مهرداد ابتدا به صدای قدم ها گوش می کند. و اندکی بعد کنجکاوانه رد قدم ها را دنبال می کند.)
مهرداد: این زن با شال سبز ... با این ماتیک سرخ غلیظ و گونه های قرمز ... داره کجا میره؟ از کنار کلیسا می گذره ...
می پیچه توی کوچه سن ژاک ... چه کوچه باریک و ترسناکی ... با ساختمانهای دود زده و تاریک ... می ایسته ...
به طرف راست کوچه نگاه می کنه ... چند قدم برمیداره ... در یه خونه می ایسته ... در میزنه ... در باز میشه ... از پله ها بالا میره ...
(صدای کفش های پاشنه بلند زنی که از پله های سنگی بالا می رود، شنیده می شود.)
مهرداد با تمام حواس بالا رفتن زن را از پله های سنگی دنبال می کند. آرام آرام صدای یک موسیقی رقص شنیده می شود.
این موسیقی با آهنگ های عامیانه دیگر ادغام می شود.
صدای کفش های زن در موسیقی گم می شود. مهرداد در سکوت به موسیقی گوش می دهد.)
مهرداد: این زن کی بود؟ چه چیزی منو به دنبالش کشوند؟
این زن کی بود؟
چرا به این خونه اومد؟ چرا از پله ها بالا رفت؟ چرا در بسته شد؟

(سکوت)

چراغهای سرخ نئونی ... بارهای پست و ارزون قیمت ... مردهای چاق ... صورتهای عجیب و غریب ... رد و بدل پول ... برق تیزی چاقو ... بوی عرق ... بوی سیر و بوی زخم ... بوی روغن ماهی ...
(صدای موسیقی قطع می شود. مهرداد در صحنه قدم می زند ... صدای سوت کشتی می آید.)

مهرداد: این آدمهای توی بندر ... این دختر و پسر که کنار دکل دارن همدیگه رو می بوسن، چه پوچ و موهوم، چه ساختگی تنشونو بهم چسبوندن ... چقدر مصنوعی به چشمهای همدیگه خیره شدن ... آیا این چهره های بزک کرده رنگی، مجسمه هایی به مراتب پست تر از اون مجسمه پشت شیشه مغازه نیستند؟

(سکوت می کند. فکری ناگهانی منقلبش می کند.)

مهرداد: آه ... نکند کسی پیشدستی بکنه و مجسمه رو از من بزدنه؟ نکنه این آدمها که اینطور بی اعتنا به مجسمه نگاه می کنن دسیسه چینن که به من نارو بزنن ... گولم بزنن که مجسمه رو از من بزدن ...

نه ... مجسمه مال منه ... فقط مال منه ...

(با گامهای محکم به طرف میل برمی گردد. کتش را می پوشد و به مجسمه خیره نگاه می کند.)

مهرداد: (با صدای دختر فروشنده با لهجه فرانسوی): آقا فرمایشی داشتید؟

(مهرداد با دست مجسمه را نشان می دهد.)

(با صدای خودش): این ... مجسمه ...

(با صدای دختر فروشنده): لباس مغز پسته ای رو می خواستید؟ ما رنگهای دیگرش رو هم داریم.

اجازه بدید ... دو دقیقه صبر کنید ...

رنگ صورتیش چطوره؟

(با صدای خودش): نه ...

(با صدای دختر فروشنده): پس همین رنگ مغز پسته ای رو می خواین؟ حتما برا نامزدتون می خواین ...

(با صدای خودش): ببخشید، مجسمه رو می خواستم.

(با صدای دختر فروشنده): مجسمه؟ منظور تونو نمی فهمم!

(با صدای خودش): من مجسمه رو همین طور که هست با لباسش می خوام. چون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم.

این مجسمه رو همین طور که هست می خوام ...

(با صدای دختر فروشنده): ... آه ... این مشکله ... باید با صاحب مغازه صحبت کنم ... مسیو لئون ... مسیو لئون

(سکوت)

(با صدای مسیو لئون): آقا ... آگه اشتباه نکنم شما مجسمه رو می خواستین!

مهرداد: بله ... مجسمه رو همین طور که هست با لباسش ...

(با صدای مسیو لئون): این مجسمه برا خودمون هزار و هفتصد و پنجاه فرانک تموم شده. لباسش هم سیصد و پنجاه فرانک

ارزش داره ... اما چون همکار هستیم به شما همین طور با لباسش دو هزار و دویست فرانک، با تخفیف نهصد فرانک می

دم. این قشنگ ترین مجسمه ای که از چینی خالص ساخته شده ... به شما تبریک می گم. معلوم میشه شما هم خیره هستید.

این کار آرتیست معروف "دوکرو" نه س. می شناسیدش، نه؟

ما معمولاً مانکن های مدل روز رو پشت ویترین های مغازه مون میذاریم. با این حال با اینکه ضرر می کنیم، اما مجسمه رو

به شما می فروشیم. البته بدونید که این یه استثناس ... چون معمولاً ما اثاثیه مغازه رو به مشتری نمی فروشیم.

مهرداد: متشکرم آقای لئون.

(سکوت. نور صحنه به حالت اولیه برمیگردد. مهرداد کتش را از تنش درمی آورد. آن را روی میل می اندازد. یک نوار

موسیقی انتخاب میکند. موسیقی پخش می شود. در آینه کوچکی به چهره اش نگاه می کند. موهایش را شانه می زند. به

خودش ادوکلن می زند. چند جرعه مشروب می نوشد. و به مجسمه نزدیک می شود. ابتدا به موهایش دست می کشد. بعد

پشت گردن و روی سینه هایش. لب هایش را به آرامی می بوسد. بدنش شروع به لرزیدن می کند. و صداهایی نامفهوم، واژه

هایی پراکنده به زبان می آورد. بعد دستش را پایین می آورد تا روی ناف و پایین تر ... آرام خم می شود. سینه و ناف و

ران هایش را می بوسد.)

مهرداد: تو مال منی ... فقط مال منی ... هیچ زنی ... هیچ زنی به پای تو نمی رسه ... تو الهه سرد و ساکت منی ... من

همه کار می تونم با تو بکنم و تو هیچی نمی گی ... آرام و صبور لیخند می زنی و با سکوتت با من حرف می زنی ...

(انگشتانش را به رانهای مجسمه می کشد و با هیجان دکمه های پیراهنش را باز می کند. نفس نفس می زند. همینطور که

چهره اش را در لابلای سینه مجسمه فرو می برد و واژه های بریده بریده به زبان می آورد، او را می بوید و زبانش را روی

سینه و گردن و رانهای مجسمه به حرکت در میآورد. نور صحنه آرام آرام تاریک می شود. موسیقی قطع می شود.)

(صحنه آرام آرام روشن می شود. مهرداد ایستاده است جلوی صحنه. خیره و مبہوت بہ تماشاگران نگاه می کند.)
مهرداد: آگہ برگردم تہران چی میشہ . . . بہ مادرم چی بگم؟ بہ درخشنده کہ شش سال منتظرم بودہ؟
(صحنہ) تاریخ می شود.)

<<<



نمایشنامہ عروسک پشت پردہ

عزت السادات گوشہ گیر

صحنہ 3

(صحنہ روشن می شود. مهرداد نشستہ است روی مبل . . . پاورچین پاورچین بہ جلوی صحنہ می آید.)
مهرداد (آہستہ): از وقتی کہ اومدم تہران، ہر دوشون پشت در اتاق من، دارن ما رو می پان . . . مادرم . . .
درخشنده . . . صدای پاورچین پاورچین اومدناشونو می شنوم . . . مثل موش توی تاریکی . . . صدای نفس هاشونو
می شنوم . . .

ہیس . . .

(سکوت می کند و بہ اطراف می نگرد. گویی بہ سوراخ کلیدی نگاه می کند.)
مهرداد: آره . . . دارم می بینمش پشت در . . . چشمم تو چشمشہ . . . زل زدہ . . . مژہ نمی زنہ . . . (رو بہ
تماشاگر) مثل ہر شب گوش خوابوندہ بہ صدای پشت در . . .
می خواد ہر طور شدہ دل منو بہ دست بیارہ . . . (بیقرار با خود حرف می زند.)
موہاشو مثل مجسمہ کوتاہ کردہ . . . بہ موہاش مدل دادہ . . . یہ پیرہن مغز پستہ ای بہ ہمون شکل دوختہ و بہ تن
کردہ . . . حتی مدل کفش هاشو ہم از روی مجسمہ تقلید کردہ . . . امروز، ہمین امروز از در کہ اومدم تو دیدم
مثل مجسمہ گردنشو کج کردہ و لبخند میزنہ . . . یہ حالتی بہ چشمش دادہ کہ انگار دارہ بہ یک فضای خالی نگاه
می کنہ . . .

جوری کہ انگار روح مجسمہ در اون حلول کردہ . . .
نہ . . . نہ (رو بہ مجسمہ) اون نمیتونہ جای پیکر سرد تورو توی قلب من بگیرہ . . . من ہمین سردی تو رو
می خوام . . . بی حسی تورو . . . همینطور کہ هستی . . .
شش سال تموم تو مظهر عشق من بودی . . . مظهر شادی و تفریح من . . . زنہ تر از ہمہ آدمہای دیگہ . . .
نہ . . . نہ . . . من چطور می تونم ازت دل بکنم؟
(سکوت می کند. دوبارہ بہ تماشاگران نگاه می کند.)
مهرداد: اما درخشنده چی؟ شش سال تموم پشت در ہمین اتاق منتظر من موندہ. خواستگارا رو جواب کردہ ...
منتظر یہ کارت پستال، یہ لبخند کوتاہ از من . . . یہ سوغاتی . . . شاید یہ پیرہن سبز . . .
(بہ پیراہن سبز مجسمہ دست می کشد.)

مهرداد: مادرم میگہ حالا کہ برایش سوغاتی نیوردی، این پیرہن سبز رو از تن این در بیارم بدم بہ درخشنده. . .
اما من ہمین دیروز بہش گفتم کہ من از عقیدہ ام برگشتم، کہ تصمیم گرفتم کہ هیچوقت زن نگیرم! . . .
اما . . .

(بہ جلوی صحنہ نگاه می کند.)

اما از در کہ اومدم تو دیدم درخشنده مثل مجسمہ گردنشو کج کردہ و لبخند می زنہ . . . فکر کردم مجسمہ جون
گرفته و دارہ راہ میرہ . . . اما بعد دیدم درخشنده س کہ نگاهش رو در فضای خالی رها کردہ . . .
(برمیگردد و دوبارہ بہ مجسمہ نگاه می کند.)

مهرداد: آیا می توانم مجسمه رو روی تل خاکروبه ها رها کنم؟ یا بدمش به کسی که اونو پشت شیشه مغازه ش بگذاره؟

اما پشت شیشه مغازه، نگاه هر آدم غریبه ای بهش میفته . . . به اسرار زیبایی ش پی می بره . . . با نگاه، نوازشش می کنه . . . بعد اونو از من می دزده . . .

نه . . . چطور می تونه کسی لبهایی رو که اینقدر من بوسیدم، از من بگیره . . .
تصاحبشون بکنه . . .

(با حسی آمیخته به گناه به مجسمه نگاه می کنه.)

اما درخشنده . . .

(مستأصل به مجسمه نگاه می کنه.)

اگر باهات قهر بکنم چی؟ . . . اگه بکشم . . . خودم با دست های خودم، اونطور که یه نفر آدم زنده رو می کشه!

(به آرامی به طرف مجسمه می رود. دستهایش را دور گردن مجسمه حلقه می کند و گردن مجسمه را می فشارد.)

مهرداد: بکشم . . . بکشم . . . اینطوری . . . اینطوری . . .

(دستهایش را ناگهان از حالت فشار روی گردنش رها می کند و به آرامی گردنش را نوازش می کنه. بازوانش را نوازش می کنه. بعد در مقابل مجسمه زانو می زند و زانوان مجسمه را در آغوش می کشد به چهره مجسمه خیره می شود. حالتش تغییر می کنه. تکه ای از پیراهن مجسمه را به دندان می گیرد . . . زوزه می کشد مثل یک حیوان . . . یک زوزه طولانی . . . بعد تکه تکه . . . نور صحنه آرام آرام خاموش می شود.)

صحنه 4

(صحنه که روشن می شود، مهرداد مست و تلوتلو خوران وارد می شود. قیافه ای ژولیده و درهم دارد. شیوه راه رفتنش تغییر کرده است. چهره اش خشن، بیقرار و سبعمانه است. ضبط صوت را روشن می کنه. یک موسیقی تند با ریتمی پرشور شنیده می شود. بطری مشروب را به دهان نزدیک کرده و شروع می کنه به نوشیدن.)

مهرداد: می خوام امشب با تو برم کازینو . . . بریم دانسینگ . . . و تو جوری با من برقصی که تموم دخترای مو طلایی عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه من بشن . . .

اون رقص هایی رو که هیچوقت نتونستم یاد بگیرم . . . و بعد جلوی تموم اون مو طلایا وحشی ترین عشقبازی را با تو داشته باشم. می خوام هر کی من و تورو با هم ببینه از حسادت بترکه . . . حتی درخشنده که فکر می کنه می تونه با زرنگی منو از تو جدا کنه . . . که میتونه منو تصاحب کنه . . .

(مکث می کنه.)

مهرداد: اما اینجا پاریس نیست . . . از کازینو هم خبری نیست.

(صدای موسیقی را بلندتر می کنه.)

مهرداد: دیگه مهم نیست. . . دیگه هیچی مهم نیست . . . بذار درخشنده بیاد از سوراخ کلید رقص تورو با من تماشا کنه . . .

(از جا برمی خیزد و آرام آرام شروع به رقصیدن می کنه.)

مهرداد: با چشمهای کبودت به من نگاه کن. دیوونه م کن . . . دیوونه م کن . . .

(رقص کنار به طرف مجسمه می آید. دست می کشد روی موهای مجسمه، بعد گردنش را لمس می کنه. و همینطور که سعی می کنه مجسمه را در هارمونی رقص شرکت دهد، مجسمه شروع به حرکت می کنه و با مهرداد چند قدم برمی دارد. مهرداد ناگهان مثل برق گرفته ها دستش را عقب می کشد و پس پس می رود.)

مهرداد: دارم کابوس می بینم؟ خوابم یا بیدار؟

(مهرداد عقب عقب رفته، روی میل می افتد. چشمهایش را می مالد. ناگهان مجسمه با گامهای شمرده و با حرکاتی نرم در حالی که یک دستش را به کمرش زده به او نزدیک می شود. ابتدا آرام می خندد. بعد صدای خنده اش بلندتر می شود. مهرداد وحشتزده می خواهد فرار کنه. کتش را در مشت می فشرد و مبهوت به مجسمه خیره می شود. در جیب کتش به دنبال چیزی می گردد. اسلحه ای را از جیب کتش بیرون می آورد و سه بار شلیک می کنه. ناگهان صدای ناله ای شنیده می شود. و مجسمه به زمین می افتد. مهرداد هراسان خم می شود. سر او را بلند می کنه.)

مهرداد: درخشنده!

(درخشنده با چشمانی ثابت و مات به مهرداد خیره می مالد. لبخندش محو می شود. نور موضعی، مجسمه واقعی را در عمق صحنه نشان می دهد که دستش را به کمرش زده و لبخند می زند و با چشمهای آبی به فضای تهی نگاه می کنه.)

مارچ 2003 - شیکاگو

*هرگونه استفاده از این نمایشنامه منوط به اجازه نمایشنامه نویس است.